

خواب می دیدم. در عالم خواب دیدم که من و پدرم توی علفزار علوفه می چینیم و اهل ده مثل با بونه توی خرمنگاه، دور و بر ریخته بودند. ما، هی درو می کردیم و درو می کردیم.... حسابی کیف می کردم!»

— «شرط می بندم که زنم می گوید: نمی دانم نیکلای من چه می کند؟»

— «هو — هو — هو! حتماً با پدرت شکمهاشان را بهم می مالند!»

— «باشد، که این طور...»

— «در تمام دنیا حتی يك زن نیست که در غیبت شوهرش نخواهد با يك مرد دیگر سرگرم

شود.»

— «چرا غصه می خورید؟ زن کوزه شیر که نیست. وقتی که برگردیم به اندازه کافی برای

ما باقی مانده.»

یه گورژار کف Yegor zharkov ، شوخ و شنگ ترین و دریده ترین فرد گروهان، که

احترام هیچ کس را نگه نمی داشت و شرم و حیا در کارش نبود، چشمک زنان و لبخند بر لب

بی پروا به این گفتگو وارد شد:

— «يك چیز مسلم است: پدرت دست از سر زنت بر نمی دارد. عین سگ نر است.» و

همچنانکه شنوندگان را با چشمان درخشان نگاه می کرد؛ ادامه داد: بگذارید داستانی برایتان

بگویم.

— «پیرمرد غرغروئی بود که چشمش دنبال عروسش می دوید و دست از سرش بر نمی داشت،

ولی همیشه سرش مزاحم بود. خوب، آن وقت پیرمرد چکار کرد؟ شب به حیاط می رود و دروازه

را باز می کند و تمام چارپاها می روند بیرون. آن وقت به پسرش می گوید: چکار کرده ای، تنبل

فلان فلان شده؟ چرا دروازه را نبستی؟ نگاه کن تمام گله ریخته بیرون. برو برشان گردان. می دانید،

فکر کرده بود وقتی که پسرش رفت، فرصت پیدا می کند که خدمت عروسش برسد. ولی پسرش

که تنبل بود، در گوش زنش گفت: تو برو گله را برگردان زن می رود و شوهرش همانجا دراز

می کشد. پدر از بالای بخاری پائین می آید و چهار دست و پا به رختخواب می رود. اما پسرش

خر نبود. يك نورد از روی تاقچه بر می دارد و منتظر می ماند. همینکه پدر به رختخواب می رسد،

و دستش را روی بدن او می گذارد، پسر با نورد محکم به کله کچلش می کوبد و فریاد می زند:

برو کم شو، حیوان! چرا ملافه را می خوری، گوساله لعنتی!

«می دانید، در خانه گوساله های داشتند که عادت داشت چیزها را بجود، بنابراین پسر وانمود

می کرد که گوساله را زده. پیرمرد چهار دست و پا بر می گردد و روی بخاری دراز می کشد، و با

ملایمت به جای ضربه که به اندازه تخم غاز ورم کرده بود، دست می مالد، تا اینکه بالاخره

می گوید: ایوان، الان کی را زدی؟» ایوان جواب می دهد، گوساله را. پیرمرد که نزدیک بود

گریه کند، به او می گوید، اگر چارپاها را این جور بزنن تمامشان را از بین می بری.»

— «عجب دروغگوی ناقلائی هستی.»

استوار که به طرف آنها می آمد، فریاد زد: «مگر اینجا بازار است؟ به جای خود!» قزاقها

خندان و لطیفه گویان به سراغ اسبهای خود رفتند.

حین تمرین افسران کنار حیاط ایستاده بودند و سیگار می کشیدند و گاهگاه دستوری

می دادند. گریگوری هر گاه به این افسران نظیف و خوش پوش می نگریست که پالتوهای خاکستری

قشنگ و لباس نظامی خوش دوخت به تن داشتند، احساس می کرد بین خودش و آنان دیواری

غیر قابل عبور وجود دارد. زندگی آنها که آنهمه محترمانه راحت و بسامان بود، بسا زندگی قزاقها بکلی اختلاف داشت، آنان در آرامش و بدون بیم از گل‌ولای، شپش، یا ترس از مشتهای استوارها می‌زیستند.

حادثه‌ای که در سومین روز ورود آنان به رادزی ویلاوو اتفاق افتاد، بر گریگوری و در واقع بر تمامی قزاقان تأثیری دردناک گذاشت. مشغول تمرین سواری بودند و اسبی که پراخورزیکف، همان جوانک مهربان که اغلب خواب دهکده دور دست خود را می‌دید، بر آن سوار بود، اسبی سرکش و چموش، تصادفاً در حال عبور به مرکب سرکار استوار لگد زد. این ضربه چندان شدید نبود و فقط پوست پای چپ اسب را خراشید. اما استوار با شلاق به صورت پراخور زد، و بمسوی او تاخت و فریاد کشید:

— «حیوان، چرا جلو چشمت را نگاه نمی‌کنی، تخم‌سگ؟ نشانت می‌دهم... سه روز زندان!»

فرمانده اسواران ناظر صحنه بود، اما رو بر گرداند و بند شمشیرش را گرفت و بایی حوصلگی خمیازه کشید. پراخور، رشته خون را از روی گونه ورم کرده‌اش پاک کرد، در حالیکه لبانش می‌لرزید.

گریگوری که اسبش را به داخل صف می‌داند، به افسران نگریست، اما آنان، چنان که کوئی اتفاقی نیفتاده است، به گفتگوی خود ادامه می‌دادند. پنج روز بعد گریگوری سطلی را به درون چاه انداخت. استوار چون عقاب بر سر او فرود آمد و دستش را بلند کرد. گریگوری که به پائین در آب متلاطم چاه نگاه می‌کرد، با صدای خفه گفت: «بهمن دست ترن».

— «چه گفتی؟ برو پائین و بیارش بیرون، حرامزاده! برای این کار پوزمات را خورد می‌کنم!»

گریگوری بدون آنکه سر بلند کند، آهسته گفت: «درمی‌آورم، اما بهمن دست ترن.» اگر قزاقی سرچاه بود، بی‌تردید استوار گریگوری را می‌زد، اما سربازان کنار نرده اسبهاشان را تپمار می‌کردند و نمی‌توانستند این مجادله را بشنوند. استوار به گریگوری نزدیک شد، واپس به قزاقها نگاه کرد و همچنان که چشمان ورقلمبیدماش از فرط خشم و حسیانه برق می‌زد، با صدای گرفته گفت:

— «تو خیال می‌کنی کی هستی؟ چطور جرأت می‌کنی با مافوق این طور حرف بزنی؟»

— «سمیون یه گارف Semyon yegorov دنبال درس نگرده.»

— «داری تهدید می‌کنی؟ من...»

گریگوری سراز روی چاه برداشت و گفت: «گوش کن، اگر مرا بزنی، می‌کشت. فهمیدی؟» دهان گشاد ماهی‌وار استوار از فرط حیرت بازماند، اما جوابی از آن خارج نشد، لحظه مناسب برای تنبیه گذشته بود. صورت به‌رنک سرب درآمده گریگوری حالت شومی داشت. استوار بکه خورده از سرچاه دور شد، و هنگامی که صافتی را پیمود، برگشت و مشت بزرگش را تکان داد و فریاد زد:

— «گزارشت را به فرمانده اسواران می‌دهم، بله گزارش می‌دهم.»

لیکن، به‌دلیلی نامعلوم، گزارش نداد. اما حدود دو هفته، پیوسته از او ایرادی می‌گرفت و خارج از نوبت او را به‌نگهبانی می‌گماشت.

نظم خشك ويك نواخت زندگي روحیه قزاقان جوان را می فرسود. تا غروب آفتاب مدام سر پا و مشغول مشق و تمرین با اسبها بودند، و شامگاه، می بایست اسبها را تیمار کنند و علیق دهند. در ساعت ده، پس از حضور و غیاب و تعیین پاسداران، برای نماز برده می شدند و استوار، با چشمانی که بر صفوف جلو رویش می گشت، نیایش عیسی، پدر ما را می خواند.

صبح فردا همین وضع از سر گرفته می شد و روزها يك شكل ويك نواخت از پی هم می گذشت. در سراسر این ملك فقط دو زن زندگي می کردند: همسر سالخورده مباشر، و خدمتکار جوان و زیبای او که دختری لهستانی به نام فرانیا Franya بود. فرانیا غالباً از خانه به آشپزخانه می دوید، که در آنجا آشپز پیر بی ابروی ارتشی فرمانروائی می کرد. دسته های سوار با چشمك و آه های بلند و اغراق آمیز در میدان مشق تمام حرکات دامن خاکستری رنگ این دختر را که در حیاط به این طرف و آن طرف می دوید، تماشا می کردند و او که نگاه های خیره قزاقان و افسران را به روی خود احساس می کرد، در رودخانه تمنائی که از این سیصد جفت چشم به طرزی اغوا کننده می جنباند و به نوبت به هر دسته، و خاصه به افسران لبخند می زد.

اگرچه همگان برای جلب توجه او رقابت می کردند، چنین شایع بود که فقط فرمانده اسواران دل او را به دست آورده است.

در یکی از روزهای اول بهار گریگوری در اصطبل نگهبان شد و بیشتر مدت را در قسمتی سپری کرد که اسبهای افسران از حضور مادیانی به هیجان آمده بودند. تازه شلاقی به اسب فرمانده زده و پیش اسب خود رفته بود. اسب از نیمرخ به صاحبش نگاه می کرد و علوفه را زیر و می کرد و یکی از پاهایش را از زمین بالا نگه می داشت.

گریگوری در حال مرتب کردن افسار بود که از انتهای تاریك اصطبل صدای کشمکش و فریادهای خفهای شنید. یکه خورده از این صدای غیر عادی، از برابر آخورها دوید. کسی در اصطبل را بست و او صدای آهسته ای شنید که می گفت:

— «بچه ها، عجله کنید!»

گریگوری قدم تند کرد و بانگ زد: «کی آنجاست؟»
لحظه ای بعد با گروهبانی که کورمال به سمت در می رفت، برخورد کرد. گروهبان دست بر شانه گریگوری گذاشت و به زمزمه گفت: «توئی گریگوری؟»
— «ایست! چه شده؟»

گروهبان خندهای گناه کارانه کرد و آستین گریگوری را گرفت. «ما... آهای، کجا می روی؟»
گریگوری دستش را کشید و دوید و در را گشود. در حیاط خلوت مرغی دم کل، که نمی دانست آشپز نقشه کشیده است که او را برای سوپ روز بعد مباشر درست کند، در جستجوی جایی برای تخم گذاشتن قدقد می کرد.

روشنائی، موقتاً چشم گریگوری را تیره کرد؛ او دست را سایبان چشم ساخت و برگشت و شنید که صداهای گوشه اصطبل بلندتر می شود. به سمت صدا دوید و ژار کف را دید که دکه های شلوارش را می بست.

— «چه... آنجا چکار می کنید؟»

ژار کف زمزمه کرد: «زود باش!» نفس بدبویش به صورت گریگوری خورد. «عالی است... آن دخترک، فرانیا را کشیده اند آنجا... درازش کرده اند!» گریگوری او را به سمت دیوار الوار-کوب اصطبل پرتاب کرد و خنده او ناگهان قطع شد. چشمان گریگوری به تاریکی عادت کرد و دویدنش به سمت صدا در آن گوشه ایجاد وحشت کرد. در آنجا گریگوری جمعی از سربازان دسته اول را دید. در سکوت از میان آنها راه باز کرد و فرانیا را دید که بی حرکت روی زمین دراز کشیده، سرش را درزین پوشی پیچیده و لباسش را پاره کرده و تا روی پستانهایش بالازده بودند و پاهایش، که در تاریکی سفید می زد، بی شرمانه و هراس آور از هم گشوده بود.

قزاقی تازه از روی او بلند شده بود و در حالیکه گوسفندوار نیشش باز بود، برمی گشت تا راه را برای نفر بعدی باز کند. گریگوری از میان جمع باشتاب راه گشود و به طرف در دوید و با فریاد استوار را صدا زد. اما بقیه قزاقها دنبالش دویدند و دم در به او رسیدند و دست بردهایش گذاشتند و او را واپس کشیدند. گریگوری فرنج یکی از آنان را تا یقه پاره کرد و لگدی به شکم دیگری نواخت، اما بقیه به زمینش انداختند. و درست مثل فرانیا زین پوشی به دور سرش پیچیدند و دستهایش را از پشت بستند و سپس ساکت شدند تا نتواند از روی صدا آنها را بشناسد و آنگاه او را در آخوری خالی انداختند. در حالیکه از بوی گند جل اسب به حال تهوع افتاده بود، می کوشید تا فریاد برآورد و دیوانه وار به دیوار لگد می کوبید. از گوشه اصطبل نجوای سربازان و صدای بازوبسته شدن در را هنگام ورود و خروج قزاقان می شنید. بیست دقیقه بعد آژانس کردند. استوار و دو قزاق از دسته ای دیگر دم در ایستاده بودند. استوار که تندتند پلک می زد و از بالای شانهاش نگاه می کرد، به گریگوری گفت: «باید دهنش را ببندی!» دوباک Dubok، قزاقی از دسته دیگر با پوزخند گفت: «فضولی نکن و گرنه گوشهایت را می کنیم.»

دو قزاق به اصطبل رفتند و بقیچه بی حرکتی را که فرانیا بود، بلند کردند (رانهای او زیر دامش، خشک، از هم گشوده بود)، سپس از آخوری بالا رفتند و آن را از سوراخی که از برداشتن يك تخته ایجاد شده بود، رد کردند. دیوار، مرز باغ بود. بالای هر آخور، روزنه ای تنگ و تاریک بود. بعضی از قزاقها از روی دیواره آخورها سر می کشیدند تا ببینند فرانیا چه خواهد کرد، و بقیه از اصطبل بیرون شتافتند. گریگوری نیز، که دچار کنجکاوی و حسیانهای شده بود، دست به تیری گرفت و خود را تا روزنه ای بالا کشید و پائین را نگاه کرد. دهها جفت چشم از پشت سوراخهای کثیف به دختری که پای دیوار افتاده بود، خیره شده بودند. ناقباز افتاده بود و پاهایش مانند تیغهای قیچی باز و بسته می شدند و انگشتهایش در برف پای دیوار فرو رفته بود. گریگوری نمی توانست صورت او را ببیند، اما صدای دم زدن آهسته قزاقهای دیگر را پشت روزنه ها و خش خش نرم و مطبوع یونجه را در زیر پایشان می شنید.

فرانیا مدتی طولانی آنجا دراز کشید و سرانجام چهار دست و پا به تقلا پرداخت. دستاش می لرزید و به سختی قاب بدنش را می آورد. سرانجام تلوتلو خوران برخاست، ژولیده، نا آشنا، و دشمن خو، بانگاهی طولانی به روزنه ها خیره شد.

سپس به زحمت به راه افتاد، بایک دست بوته های پیچک را می گرفت، و دست دیگرش به دیوار کشیده می شد.

گریگوری از روی دیوار به زیر جت، احساس خفگی می کرد و گلوی خود را می مالید.

دم در کسی، که بعدها حتی نمی توانست او را به یاد بیاورد، بالحنی قاطع و شمرده گفت:
 «اگر يك كلمه حرف بزنی... به مسیح قسم می کشیمت!»
 در میدان عشق فرمانده دسته متوجه شد یکی از دکمه های پالتو گریگوری کنده شده
 است، و از او پرسید:
 — «با کی کشتی گرفته ای؟ این چه وضعی است؟»
 گریگوری به سوراخ کوچک جای دکمه گمشده نگاه کرد؛ و چون آن خاطره در ذهنش
 جان گرفت، پس از سالها، برای نخستین بار احساس کرد که میل گریستن دارد.

۳

بخار داغ و آفتابی ماه ژوئیه بر روی دشت گسترده بود. از سیل گندم رسیده و درو
 نشده غباری زرد به هوا می رفت. ماشین های فلزی درو آن قدر داغ بود که به آن نمی شد دست
 زد. نگاه کردن به آسمان شعله بار زرد و نیل قام چشم را به درد می آورد. آنجا که گندم تمام می شد،
 پهنه زعفرانی شبدر آغاز می گردید.

همه اهالی ده برای درو جو دوسر به دشت رفته بودند. اسبها در گرما و گرد و خاک له له
 می زدند و به هنگام کشیدن ماشین درو از رمل می رفتند. گاه به گاه موجی از هوای رودخانه
 حاك را به هوا می برد و بردشت می پاشید و خورشید در بخاری سوزان پیچیده می شد.

پیوتر، که با چنگک گندم را از روی سینی ماشین درو به زمین می ریخت، از صبح زود
 تا آن ساعت نیمی از يك سطل آب را نوشیده بود. و هر بار پس از آشامیدن این مایع ولرم
 و ناگوار دوباره گلوی خشک می شد. پیراهنش خیس و عرق از صورتش سرازیر بود و
 گوشش مدام زنگ می زد. داریا، که سروصورتش را در چارقد پیچیده بود، با پیراهن دکمه باز،
 خوشه ها را دسته می کرد و دانه های خاکستری و درشت عرق از میان پستانهای گندم گوش
 به پائین می لغزید. ناتالیا اسبها را می راند، و لپهایش به رنگ چغندر درآمده بود و آفتاب
 آتش بار اشک به چشمانش می آورد. پاتته لئی در ردیفهای درو شده بالا و پائین می رفت، و پیراهن
 خیسش به تنش می چسبید. ریش سیاهش به نهری از روغن سیاه چرخ می مانست که آب شده و
 به سینه اش می ریزد.

گریستونیا که با ارابه ای از آنجا می گذشت، فریاد زد: «مثل موش آب کشیده شدمای!»
 پاتته لئی لنگ لنگان می رفت و شکم عرق کرده اش را با دم پیراهنش پاک می کرد: «بکلی
 خیس شده ام!»

داریا صدا زد: «پیوتر! بگذار استراحت کنیم.»

— «يك خورده صبر کن، این ردیف را تمام کنیم.»

— «بگذار تا هوا خنک تر شود، استراحت کنیم، دیگر نا ندارم.»

ناتالیا اسبها را نگهداشت؛ سینه اش چنان بالا و پائین می رفت که گفتی خود ماشین درو
 را می کشیده است.

داریا تردانها رفت، با پاهاى سیاه ترك خورده اش با احتیاط از روی خوشه های درو شده،

قدم برمی داشت.

— «پیوتر، بر که از اینجا دور نیست.»

— «نه چندان! فقط سه ورست یا بیشتر!»

— «خیلی دلم می خواهد آب تنی کنم!»

ئاتالیا آهی کشید و گفت: «تا آنجا بروی و برگردی....»

— «چرا پیاده برویم! اسبها را باز می کنیم و سواره می رویم.»

پیوتر نگاهی ناراحت به پدرش که مشغول بستن بافه ای بود، انداخت و شانه تکان داد.

— «عیبی ندارد، اسبها را باز کنید.»

داریا تسمه ها را باز کرد و چابکانه بر پشت اسب جست. ائاتالیا، بالبان ترك خورده اسبش

را پیش ماشین درو برد و کوشید از روی جایگاه راننده سوار شود. پیوتر به کمکش رفت و پایش را بلند کرد تا سوار شود.

حرکت کردند. داریا، که به شیوه قزاقان بر مرکب نشسته بود، از پیش، یورتمه می رفت،

دامنش بالای زانوهای برهنه اش جمع شده بود و چارقش پشت سرش افتاده بود.

پیوتر نتوانست از فریاد زدن خودداری کند: «مواظب باش زخمی نشوی!»

داریا بی قیدانه فریاد کشید: «ترس!»

وقتی که آن دو از کوره راه مزرعه می گذشتند پیوتر به سمت چپ خود نگاه کرد و ابر

کوچک غباری را دید که از جاده اصلی دهکده به سرعت نزدیک می شود.

چشمان خود را تنگ کرد و به ائاتالیا گفت: «یک سوار به این طرف می آید!»

ئاتالیا با تعجب جواب داد: «خیلی هم تنها گردو خاک را بین!»

پیوتر با خود گفت: «یعنی ممکن است چه کسی باشد!» و زرش را صدا زد: «داریا! یک

دقیقه صبر کن، بینم این سوار کیست!»

غبار در گودالی فرو افتاد و ناپدید شد، سپس از سمت دیگر بالا آمد، اکنون شیخ سوار

از میان غبار دیده می شد. پیوتر دست چرکش را که سایبان لبه کلاه حصیری اش کرده و چشم

به سوار دوخته بود، برداشت و اخم کرد و گفت:

— «هیچ اسبی زیاد نمی تواند با این سرعت چهار نعل بتازد. حیوان را می کشد!» حالتی

تشویش آمیز بر چهره اش گذشت.

اکنون سوار به وضوح دیده می شد. دیوانه وار می تاخت و با دست چپ کلاهش را گرفته

بود و پرچم سرخ غبار آلودی در دست راستش موج می زد. سوار در کوره راه چنان از نزدیک

آنها گذشت که پیوتر صدای نفسهای تند اسب را شنید. و هنگامی که از کنارشان می گذشت

فریاد زد:

— «اخطار!»

از دهان اسب کف صابونی زرد رنگی بیرون ریخت و در جای سم اسب افتاد. پیوتر با

نگاه سوار را تعقیب کرد. هن هن شدید اسب و کفل خیس و درخشان چون پولادش، سخت

در حافظه او نقش بست.

پیوتر که هنوز از مصیبتی که برایشان روی داده بود، خبر نداشت، احمقانه به کفی

که در غبار پرواز می کرد، خیره شد، و بعد به دشت شیب دار نگاه انداخت. از همه سو قزاقان

از روی نوارهای زردرنگ ساقه‌های درو شده به طرف ده می‌دوینند؛ در سراسر دشت مرتفع دور دست، ابرهای کوچک گردوغبار نشان از سواران می‌داد. دنباله طویل غبار در جاده به سوی دهکده می‌رفت. قزاقهایی که در فهرست سربازان آماده به خدمت بودند، از کار دست می‌کشیدند، اسب‌هایشان را از مالیند باز می‌کردند و چهارنعل به سوی دهکده می‌تاختند. پیوتر، کریستونیا را دید که اسب خود را از گاری باز کرد و به تاختی وحشیانه، رفت، در حالیکه از روی شانه‌اش به عقب می‌نگریست.

ناتالیا با قیافه‌ای هراسان و با صدای گریه‌آلود به پیوتر گفت: «چه خبر شده؟» نگاهش، که نگاه خرگوشی در تله افتاده بود، پیوتر را به خود آورد. به طرف ماشین درو تاخت، و پیش از آنکه اسب توقف کند، به زیر جست، شلوارش را که به هنگام کار درآورده بود، پوشید، دستی برای پدرش تکان داد و رفت تا بر ابرهای خاک که در دشت می‌شکفت، ابری کوچک بیافزاید.

۴

انبوهی خاکستر و رنگ را در میدان یافت. بسیاری از آنان با لباس نظامی و سازوبرگشان آمده بودند. کلاه‌های آبی‌رنگ مردانی که به هنگام آتامان وابسته بودند، چون غازه‌های نرهلندی در میان ماکیانهای خانگی، یک سر و گردن از دیگران بلندتر بود.

میخانه دهکده بسته بود. افسر دژبان، چهره‌ای دژم و خسته وارداشت. زنان در بهترین رختهای خود، در کنار نرده‌های خیابانها صف کشیده بودند. یک کلمه بر زبان همگان جاری بود: «سیج». چهره‌ها مست بود و هیجان‌زده. دلشوره همگانی به اسبها سرایت کرده بود، لگد می‌پراندند، وشیه و خرناس می‌کشیدند. میدان پر از بطری‌های خالی و کاغذ آب‌نباتهای ارزان قیمت و ابری از غبار کمی بالاتر از زمین، در هوا معلق بود.

پیوتر اسب زین کرده خود را پیاده می‌برد. نزدیک پرچین کلیسا قزاق سبز روی قوی هیکلی از هنگ آتامان دکمه‌های شلوار آبی‌رنگش را می‌بست و با لبخندی دندانهای سفیدش را نمایان می‌کرد و زنی کوچک اندام و فربه، که همسر یا معشوقه او بود، به سرش داد می‌کشید:

— «سزای رفتن با آن جنده را کف دستت می‌گذارم.»

زن مست بود و موهای ژولیدماش پر از پوست تخمه آفتابگردان و روسری گلدارش شل شده و آویزان بود. سرباز گارد کمربندش را سفت کرد و همچنانکه نیشش تا بناگوش باز بود، با پاهای گشاده از هم ایستاده بود و گوساله‌ای یک ساله می‌توانست از لای پاچه‌های شلوار فراخش عبور کند.

«ولم کن، ماشکا Mashka.»

— «بی‌حیای بی‌چشم‌وروی خانم باز!»

— «خوب، که چی؟»

— «خلعتت می‌رسم!»

نزدیک او استواری با یک توپچی مجادله داشت و به او اطمینان می‌داد:

- «هیچ اتفاقی نمی‌افتد، اصلاً نترس! چند روز بسیج می‌شویم و بعد دوباره برمی‌گردیم به‌خانه.»
- «ولی فرض کنیم که جنگ بشود.»
- «په، دوست من! کدام کشور می‌تواند در مقابل ما بایستد؟»
- در گروهی دیگر قزاق‌ها افتاده خوش قیافه‌ای با جوش و خروش بحث می‌کرد.
- «به‌ما ربطی ندارد. بگذار به‌جان هم بی‌افتند، ما هنوز محصولان را برداشته‌ایم.»
- «خجالت داردا ما را اینجا کشانده‌اند، در صورتی که در يك چنین روزی می‌توانستیم برای یکسال تمام محصول برداریم.»
- «چارپاها می‌افتند توی کشتزارا!»
- «تازه می‌خواستیم جو درو کنیم!»
- «می‌گویند ترار اقریش کشته شده.»
- «نه، ولیعهدش.»
- «ولی آتامان می‌گوید ما را محض احتیاط احضار کرده‌اند.»
- قزاق منی با حسرت گفت: «اگر دوازده ماه دیگر بود، من از ذخیره سوم خارج شده بودم.»
- «پدر بزرگ، تو را می‌خواهند چکار کنند؟»
- «غصه نخور، همینکه آدم‌کشی را شروع کنند، پیرمردها را هم می‌برند.»
- «در میخانه را بسته‌اند!»
- «چطور است برویم خانه مارفوتکا Marfutka؟ اگر يك بشکه هم بنخواهیم، می‌فروشد!»
- بازرسی آغاز شد. سه قزاق، یکی دیگر را که خون آلود و بکلی مست بود، به دهداری آوردند. خود را به عقب انداخت، پیراهنش را پاره کرد، چشماش را چرخاند و فریاد زد:
- «به‌رعیت‌هایشان می‌دهم! خوششان را می‌خورم! باید قزاق‌های دن را بشناسند!»
- کسانی که گرد او حلقه زده بودند تأییدکنان می‌خندیدند.
- «راست گفتی، حسابشان را برس!»
- «برای چه دستگیرش کرده‌اند؟»
- «يك رعیت را زده!»
- «خوب، حقش بوده.»
- «باز هم خدمتشان می‌رسیم!»
- «در ۱۹۰۵ که سرکوبشان کردند، من هم خدمت می‌کردم. خیلی تماشا می‌بود!»
- «دوباره جنگ می‌شود و باز ما را می‌فرستند که سرکوبشان کنیم.»
- «دیگر بس است. بگذار داوطلب بگیرند یا پلیس را بفرستند، برای ما ننگ است.»
- مغازه‌ماخف پر از مشتری بود. در آن میان ایوان تامیلین، مستانه با صاحبان مغازه مجادله می‌کرد. ماخف می‌کوشید او را آرام کند. شریکش، آتیاپین، تا دم در عقب رفته بود و تمجیح‌کنان می‌گفت: «این کارها یعنی چه؟ به‌جان خودم، آبروریزی است! پسر، بدو آتامان را بیار!»
- تامیلین دستهای عرق‌کرده‌اش را پاك می‌کرد و سینه به سینه مغازمدار اخمو چسبانده بود

و دندان قروچه می کرد:

«تو ما را می دوشی و شیره ما را می کشی، حرامزاده حالا زرد کرده ای. دکوپوزت را خورد می کنم! تو حقوق قزاقی ما را می دزدی، خیک گه!»
 آتامان ده پی در پی جمله های آرامش بخش نثار قزاقی می کرد که احاطه اش کرده بودند:
 «جنگ؟ نه، بابا، جنگی در کار نیست. حضرت اشرف رئیس پلیس گفت که بسیج فقط تمرین است. جای ترس و نگرانی نیست.»

— «چه خوب! همینکه برگشتیم به خانه، می رویم به مرزعه.»
 — «آخر رؤسا چه خیالی دارند؟ من باید صد سیاتین محصول بردارم»
 — «تیماشکا Timoshka! به خانه ما بگو فردا دوباره برمی گردیم.»
 — مثل اینکه دارند آگهی می چنانند. بیائید برویم و نگاهی ببیندازیم.»
 تا دیر وقت شب میدان شلوغ و از صدای مردم هیجان زده پرهممه بود.
 چهار روز بعد واگنهای سرخ رنگ نیروی قزاق و آتشبارها را به مرز روس و
 اتریش می بردند.

«جنگ....»

از واگنهای حمل دام صدای خرناس اسبها و بوی پهن می آمد.
 در واگنها، گفتگوها یکسان و سرودها اغلب از این دست بود:
 دن آرام ما بیدار و جوشان است،
 دن آرام با ایمان خروشان است،
 به فرمان گوش دارد، تا که فرمان چیست،
 مطیع و جان نثار امر سلطان است.^۱

در ایستگاهها، قزاقان بانگاههای پرسیان و خیرخواهانه استقبال می شدند. مردم کنجکاوانه
 به مغزی های شلوارهای قزاقان و بدچهره های آنان که هنوز از اثر کار در کشتزارها آفتاب
 سوخته بود، خیره می شدند.
 «جنگ....»

روزنامه فروشان اخبار را فریاد می زدند. در ایستگاهها زنان دستهایشان را تکان می دادند،
 لبخند می زدند، و سیگار و شیرینی پرتاب می کردند. فقط یکبار، درست پیش از رسیدن قطار
 به واراثر، یک کارگر سالخورده راه آهن، نیمه مست، سرش را داخل واگنی کرد که پیوتر
 ملدخف و بیست و نه قزاق دیگر در آن پهلوی هم چپیده بودند و سؤال کرد:

— «دارید می روید؟»

یکی از قزاقها جواب داد: «بله. پدر بزرگ، سوار شو و با ما بیا.»
 پیرمرد جواب داد: «پرم.... گاوها را به قصابخانه می برند!» و سرش را به ملامت تکان
 داد.

۱: در اصل: دن بیدار و جنبنده است،

دن آرام و میخی،

گوش به فرمان،

به فرمان پادشاه، به پیش می رود. برگردان به نظم از مترجم است.

۵

طی آخرین هفته ژوئن ۱۹۱۴، ستاد لشکر، هنگ گریگوری را به شهر راونو Rovno منتقل کرد تا در مانور شرکت کند. دو لشکر پیاده و همچنین یگانهای سوار در اطراف شهر مستقر شده بودند. اسواران چهارم در دهکده ولادیس لاوکا Vladislavka استقرار یافته بود. دو هفته بعد، گریگوری و دیگر قزاقان اسواران چهارم، خسته از مانور مداوم، در چادرهاشان دراز کشیده بودند، که سروان پالکف نیکف Palkovnikov، فرمانده اسواران، خستناک از ستاد جنگ چهارنعل بازگشت.

پراخور زیکف با احتیاط گفت: «گمان کنم دوباره راه بیافتیم»، و ساکت شد و منتظر صدای شیپور ماند.

گروهبان دسته، سوزنی را که با آن مشغول دوختن شلوارش بود، در آستر کلاهش فرو برد و اظهارنظر کرد:

«مثل اینکه همینطور باشد، یک دقیقه نمی گذارند استراحت کنیم. استوار می گفت که فرمانده لشکر برای بازدید می آمد.»

یکی دو دقیقه بعد شیپور آشوب نواخته شد. قزاقها برپا شدند.

پراخور که با غیظ در جستجو بود، گفت: «کیسه توتونم را چکار کردم؟»
«پوشید و زین کنید!»

گریگوری که دوان دوان می رفت، فریاد زد: «مرده شو کیسه توتونت را ببرد.»
استوار به حیاط دوید و همچنان که قبضه شمشیرش را گرفته بود، به سمت پست های آماده باش رفت. اسبهاشان را در مدت مقرر زین کرده بودند. گریگوری تیرکهای چادر را در می آورد و گروهبان غر می زد:

«پسرجان، این دفعه دیگر جنگ است!»

«شوخی می کنی!»

«به خدا قسم! استوار خودش به من گفت.»

اسواران در خیابان به صف شد، فرمانده پیشاپیش اسواران فرمان داد: «دسته، بدسته، بمستون!» صدایش بر فراز صفا طنین افکند.

صدای سم اسبها برخاست و به حالت یورتمد از دهکده خارج شدند و در جاده به راه افتادند. اسواران های اول و پنجم به سوی ایستگاه می تاختند.

روز بعد هنگ در ایستگاهی به فاصله سی و پنج ورستی مرز اتریش متوقف شد. از پشت درختان غان ایستگاه سپیده می دمید و نوید روز خوشی می داد. لوکوموتیو روی خط آهن نفیر می کشید و می غرید. خط، زیر شبنم می درخشید. قزاقان اسواران چهارم، دهانه اسبهاشان را می کشیدند و از واگن پائین می آوردند، و بالای تقاطع خطوط، سوار می شدند و بمستون حرکت می کردند صداهایشان در تاریکی غلیظ بنفش، به طرزی وهم انگیز طنین می افکند. چهره های سربازان و نیمرخهای اسبان به نحوی تردید آمیز از میان تاریکی ظاهر می شد.

«این کدام اسواران است؟»

«تو کی هستی؟ از کجا آمده ای؟»

— «الان نشانت می‌دهم که من کی هستم! چطور جرات می‌کنی با يك افسر این‌طور حرف بزنی؟»

— «متأسفم، قربان، شما را نشناختم.»

— «حرکت کن! حرکت کن!»

— «دنبال چه می‌گردی؟ راه بیفت.»

— «استوار، دمته سوم شما کجاست؟»

— «اسواران، سینه به‌جلو!»

پیچ‌هایی در میان ستون برخاست:

— «سینه به‌جلو، خدا عمرش بدهد، دو شب است که نخوابیده‌ایم.»

— «اسبت را نگهدار...»

— «لعنتی، تنگش را گاز گرفته.»

— «اسب من نعل جلوش افتاده.»

کمی بعد اسواران چهارم مدتی توسط اسواران یکم که قبلاً از قطار پیاده شده بود، متوقف شد. نیم‌رخ اسواران در زمینه سربی آسمان به‌وضوح دیده می‌شد، گفتی که با مرکب چین رسم شده بود. نیزه‌هاشان چون ساقه‌های لخت آفتابگردان نوسان می‌کرد. گاه‌گاه رکابی جرتنگ صدا می‌کرد یا زینی به‌قرچ قرچ در می‌آمد.

پراخور زیگف در کنار گریگوری اسب می‌راند. پراخور به‌صورت او چشم دوخت و زمزمه کرد:

— «مله‌خف، تو که نمی‌ترسی، مگر نه؟»

— «از چه باید ترسید؟»

— «شاید امروز عملیات شروع بشود.»

— «خوب، بشود.»

پراخور، که انگشتانش به‌حالت عصبی بالگام شبنم‌زده بازی می‌کرد، اقرار کرد: «ولی من می‌ترسم، تا صبح يك چشم به‌هم زدن نخوابیدم.»

باز اسواران به‌راه افتاد؛ اسبها با گامهای سنجیده پیش می‌رفتند، نیزه‌ها به‌طرزی موزون می‌حنجیدند.

گریگوری لگام را رها کرده بود و چرت می‌زد. در ذهنش این اسب نبود که پاهایش را فتروار به‌جلو می‌گذاشت، و او را روی زین تکان می‌داد، بلکه خود وی روی جاده‌ای گرم‌وتاریك گام برمی‌داشت و با نرمی و نشاطی غیر عادی می‌رفت. پراخور در کنارش پر حرفی می‌کرد، اما صدایش با قرچ قرچ زین و تلق تلق سمها در می‌آمیخت و خواب آسوده او را بر نمی‌آشفته.

اسواران به‌جاده‌ای فرعی پیچید. سکوت در گوشها زنگ می‌زد. جو دوسر رسیده در کنار جاده آویخته و روی آن شبنم نشسته بود. اسبها سعی می‌کردند به‌طرف خوشه‌ها گردن دراز کنند و لگام‌ها را از دست اسواران می‌کشیدند. روشنائی چشم‌نواز روز به‌زیر پلکهای پف کرده گریگوری خزید. سر برداشت و صدای یکنواخت پراخور را که مثل چرخ گاری قرچ قرچ می‌کرد، شنید.

غرش رعد آسائی که از جوزار گذشت، یکباره او را بیدار کرد. پراخور تقریباً فریاد کشید، «توپ!» و ترس چشمان گوساله‌وارش را تیره کرد. گریگوری چشم باز کرد. پیش چشم او پالتو خاکستری‌رنگ گروه‌بان دسته با حرکت اسب بالاپائین می‌رفت؛ از هر سو کشتزارهای نادرینده غله بود، چکاوکی در ارتفاع تیر تلگراف می‌رقصید. همه افراد اسواران بیدار شده بودند، صدای شلیک توپ مثل جریان برق از همه گذشت. سروان پالکف‌نیکف، که برانگیخته شده بود، اسواران را به یورتمه بلند واداشت. بعد از تقاطعی که میخانه متروکی در آنجا بود، با گاریهای آوارگان روبه‌رو شدند. یک اسواران خوش‌منظر قزاقی‌نهادار عبور کرد. سروان فرمانده آنها که بر اسب گریه اصیلی سوار بود، با تمسخر به قزاقها چشم دوخت و به اسب خود مهمیز زد. سپس به یک آتشبار هویتزر رسیدند که در گودالی پر گل ولای و باتلاقی پراکنده شده بود. اسواران به اسبها شلاق می‌زدند، و توپچیان با چرخهای گاری زور ورزی می‌کردند. یک توپچی عظیم‌الجثه آبله‌رو، با یک بغل تخته که احتمالاً از پرچین میخانه کنده بود، گذشت.

اندکی دورتر به یک هنگ پیاده رسیدند. سربازان پالتوهای خود را بر پشتشان لوله کرده بودند و تند می‌رفتند. آفتاب روی یغلاویهای صیقل خورده آنها می‌تابید و روی سرنیزه‌هاشان برق می‌زد. سرجوخه چابک کوتاه قدی کلوخی به گریگوری انداخت:

— «بگیرش! بزنی توی سراتریشی‌ها!»

گریگوری با شلاق کلوخ را رد کرد و جواب داد: «شلوغ نکن، جیرجیرک!»

— «قزاق، سلام ما را به آنها برسان!»

— «خودتان فرصتش را پیدا می‌کنید.»

پیشاپیش ستون کسی آوازی هرزه‌وار می‌خواند؛ سربازی با ماتحت زنانه در کنار ستون می‌رفت و با دست به ساقهای کوتاهش می‌کوفت. افسران می‌خندیدند. احساس عمیق خطر آنان را به سربازان نزدیک‌تر و بردبارتر کرده بود.

از این پس، ستون پیوسته از هنگهای پیاده که چون کرم می‌خزیدند، آتشبارها، ارابه‌های مازومات، و ارابه‌های صلیب سرخ پیشی می‌گرفت. نفس مرگبار جنگ در هوا از نزدیک احساس می‌شد.

اندکی بعد که اسواران چهارم، به دهکده‌ای وارد می‌شد، سرهنگ دوم کالهدین Kaledin فرمانده هنگ به اتفاق معاونش به آنها رسیدند و در حین عبور آندو، گریگوری شنید که

معاون فرمانده با اضطراب به کالهدین می‌گوید: «واسیلی ماکسی‌ویچ Vasily Maximovich این ده روی نقشه نیامده! ممکن است در وضعیت بدی گیر کنیم.»

گریگوری جواب سرهنگ را نشنید.

آجودان چهار نعل از آنها رد شد اسبش با پای چپ به سنگینی قدم برمی‌داشت. گریگوری خود به خود خوبی‌های حیوان را سنجید.

هنگ مدام تغییر آهنگ می‌داد و اسبها عرق کرده بودند. کلبه‌های آبادی کوچکی که در شیب ملایمی بنا شده بود، از دور هویدا شد.

در آن سوی دهکده جنگلی بود که سرشاخه‌های سبزش گنبد نیلی آسمان را می‌شکافت. از پشت جنگل، غرش توپها با رگبار تفنگها آمیخته می‌شد. اسبها گوش تیز کرده بودند. دود

گلوله‌های توپ تا مسافتی دور در هوا گسترده بود؛ آتش تفنگ آهسته به سمت راست گروهان کشیده می‌شد، گاهی خاموش می‌شد و گاهی بلندتر.
گریگوری هر صدائی را به شدت می‌شنید و اعصابش تا آخرین حد حساس شده بود.
پراخوزیکف روی زمین می‌لولید و لاینقطع حرف می‌زد:
«گریگوری، صدای این تیرها مثل چوبی است که بچه‌ها لای نرده‌ها می‌گذارند و می‌دوند، مگر نه؟»

«خفه شو، قارقاروا!»

اسواران وارد دهکده شد. سربازها در حیاط‌ها می‌چرخیدند. ساکنان کلبه‌ها، که سرگشتگی و اضطراب از چهره‌هاشان نمایان بود، دارو نداشتند تا فرار کنند. گریگوری در حال عبور متوجه شد که سربازان سقف انباری را آتش می‌زنند، اما صاحبخانه، یک روس سفید بلندقامت و سفیدمو، در هم شکسته از بدبختی ناگهانی خود، بدون نره‌ای توجه، از کنارشان گذشت. گریگوری دید که افراد خانواده این مرد ارابه‌ای را از بالش‌های رویه قرمز و اسباب‌وآلات مستعمل، می‌انبارند، و خود او، چرخ شکسته‌ای را، که برای هیچکس ارزشی نداشت، و شاید سالها در حیاط افتاده بود، با احتیاط، حمل می‌کند. گریگوری از حماقت زنایی که ارابه‌ها را با گلدانها و شمایلها پر می‌کردند و اشیاء ضروری و گرانبها را در خانه‌ها جا می‌گذاشتند، به حیرت افتاد. در پائین خیابان پرهای یک لحاف شکافته، چون کولاک کوچکی از برف می‌بارید و بوی نافذ کرک سوخته و زیرزمینهای کپک گرفته در هوا پر بود.
در انتهای دهکده با جهودی روبه‌رو شدند که به سوی آنان می‌دوید و شکاف باریک دهانش به گریه چاک شده بود.

«آقای قزاق، آقای قزاق! آه خدای من!»

قزاق کوتاه‌قد کله‌گردی پیشاپیش او یورتمه می‌درفت، شلاقش را تکان می‌داد و به او اعتنا نداشت.

سروان جوانی از اسواران دوم خطاب به قزاق فریاد زد: «ایست!»

«ایست، بی‌شرف. مال کدام هنگی؟»

کله‌گرد قزاق بیشتر به گردن اسب نزدیک شد. دیوانه‌وار، چهارنعل به طرف پرچین بلندی تاخت و به چالاکی از روی آن پرید.

گروهبان گفت: «قربان، هنگ نهم اینجا اطراق کرده، مال همین هنگ است.»

سروان اخم کرد و گفت: «مردمشویش ببرد.» سپس از جهود که رکاب او را گرفته بود، سؤال کرد:

«چه چیزی از تو گرفت؟»

«آقای افسر... ساعت، آقای افسر.» جهود پلک‌زد و چهره جنابش را به سوی افسرانی

که نزدیک می‌شدند، گرداند.

سروان با پا رکاب را از دست جهودی آزاد کرد و به راه افتاد و همچنانکه زیر سبیلی

لبخند می‌زد، گفت:

«در هر صورت آلمانها وقتی می‌آمدند، آن را می‌گرفتند.»

یهودی به سرگشتگی در وسط راه ایستاده و صورتش درهم رفته بود.

فرمانده اسواران با ترشوئی فریاد زد: «راه بده، آقای جهود»، و شلاقش را به هوا برد.

اسواران چهارم با تلق‌تلق سمها و جیرجیر زینها، گذشت. قزاقها یهودی مات و مبهوت را
هو می‌کردند و بین خود حرف می‌زدند:

— «امثال ما نمی‌توانند دزدی نکنند.»

— «همه‌چیز به دست قزاق می‌چسبد.»

— «باید بیشتر مواظب مالشان باشند!»

— «اما یارو عجب زبلی بود!»

— «چطور از روی نرده پرید، عین تازی.»

استوار کارگین Kargin به انتهای اسواران رفت و همراه با خنده قزاقها نیزماش را
پائین آورد و فریاد زد:

— «جهود، یاالله بدو، وگر نه من...»

مرد یهودی بادهان باز گریخت. استوار به او رسید و شلاق را بر او فرود آورد. گریگوری
دید که یهودی سکندری خورد و صورتش را با دو دست پوشانید و به طرف استوار برگشت.
از لابه‌لای انگشتان باریکش خون بیرون می‌زد.

باگریه گفت: «چرا می‌زنی؟»

استوار که دور می‌شد، و چشمان تیز دگمه‌مانندش خنده‌ای سبعمانه داشت، فریاد کشید:

«احمق، برای اینکه دست خالی برنگشته باشی!»

در آن سوی دهکده گروهان مهندسی کار تکمیل پلی چوبی را بر روی گودالی پوشیده
از سعدکوفی و نیلوفر زردآبی به پایان می‌برد. تردیک پل خودروئی تلق‌تلق کنان و خرخر
کنان ایست کرده بود و راننده دوروبرش می‌پلکید. ژنرال فریه و خاکستری موی با ریش
بزی و لپهای آویزان روی صندلی عقب لم داده بود. سرهنگ کاله‌دین و فرمانده مهندسان
خبردار پای خودرو ایستاده بودند. ژنرال بند کیف نقشه‌اش را در چنگ می‌فشرد و با غیظ
بدافسر مهندس تشر می‌زد:

— «به تو دستور داده بودند این کار را دیروز تمام کنی. ساکت! باید مصالح را قبلا

فراهم می‌کردید.» و بار دیگر غرید: «ساکت!» اگرچه افسر به هیچ وجه لبان لرزانش را از هم

باز نکرده بود. «حالا من چطور از اینجا عبور کنم؟ جواب بده، سروان، چطور عبور کنم؟»

ژنرال جوانی هم که سبیل مشکی داشت، در خودرو نشسته بود، سیگار می‌کشید و لبخند

می‌زد. سروان مهندس به جلو خم شد و به نقطه‌ای از پل اشاره کرد.

در محل پل اسواران به داخل گودال سرازیر شد. اسبها تا زانو در گل ولای قهوه‌ای تیره

فرو می‌رفتند و تراشه‌های سفید پرمانندی که از پل می‌ریخت، بر سرشان می‌بارید.

اسواران نیمروز از مرز اتریش گذشت. اسبها از روی تیرهای سفیدوسپاه شکسته مرزی

می‌پریدند. از سمت راست صدای شلیک توپ می‌آمد. از دور بامهای سفالین سرخ خانه‌های

روستائی در پرتو عمود تاب خورشید نمایان بود. گردوغباری تلخ‌مزه و غلیظ همهجا را گرفته

بود. فرمانده هنگ دستور داد گشتی‌های جلودار به پیش فرستاده شوند. دسته سوم به فرماندهی

ستون سمیونف Semyonov از اسواران چهارم اعزام شد. هنگ، که به اسوارنها تقسیم شده

بود، در مه خاکستری رنگی پشت سرماند. یک دسته بیست نفری از مزرعه موازی جاده پرچاله —

چوله عبور کرد.

ستوان گشتی‌های شناسائی را در حدود سه ورست به پیش برد، سپس برای مطالعه نقشه توقف کرد. قزاقان برای سیکار کشیدن گرد آمدند. گریگوری پیاده شد تا تنگ اسب را شل کند، اما استوار فریاد زد:

— «هیچ می‌فهمی چکار می‌کنی؟ برگرد و سوار اسبت بشو!»

ستوان سیکاری گیراند و با دقت دوربینش را پاك کرد. در گرمای نیمروز باید از دره‌ای می‌گذشتند. در سمت راست دورنمای دنداندار جنگلی بود که پیکان نوک‌تیز خط‌آهن آن را می‌شکافت.

در حدود يك ورست و نیم دورتر دهکده کوچکی بود و فراسوی آن، کناره‌های رسی يك نهر و سطح سرد و شفاف آب. افسر به‌دقت با دوربین سکون مرگ‌آسای کوچه‌های دهکده را بررسی می‌کرد، اما کوچه‌ها چون گورستان متروک می‌نمودند. تنها نوار آبی آب در حرکت بود.

افسر با چشم دهکده را نشان داد: «آنجا باید کارالیافکا Korolyovka باشد!»

استوار اسبش را به‌ستوان نزدیک‌تر برد، جوابی نداد، اما حالت صورتش به‌روشنی می‌گفت: «تو از من بهتر می‌دانی! فقط مسائل جزئی به‌من مربوط است.»

افسر با تردید گفت: «باید برویم آنجا»، دوربینش را کنار گذاشت و چنان چهره درهم کشید که گفתי دندان درد دارد.

— «ممکن است گیرشان بیافتیم، قربان؟»

پراخورزیکف نزدیک گریگوری حرکت می‌کرد. با احتیاط وارد خیابان متروک شدند. هر پنجره‌ای احتمال غافلگیری داشت، در گشوده هر زیرزمین احساس تنهائی برمی‌انگیخت و لرزشی تهوع‌زا در تیره پشت می‌افکند. همه چشمها گوئی به‌نیروی مغناطیس به‌جهت نرده‌ها و گودالها کشیده می‌شدند. مانند جانوران طعمه‌جو، پیش می‌رفتند، چون گرگهائی که در شبهای نیلگون زمستانی به‌اقامتگاه انسانها نزدیک می‌شوند — اما کوچه‌ها خالی بود. سکوت دیوانه‌کننده بود. از پنجره باز خانه‌های صدای تیک تاک معصومانه ساعتی به‌گوش رسید و هر ضربه‌اش طنین شلیک تپانچه داشت، و گریگوری دید که افسر لرزید و دستش به‌پیشتابش رفت. در دهکده هیچ تنابنده‌ای نبود. دسته گشتی از نهر گذشت. آب تا شکم اسبان می‌رسید، حیوانها با رغبت به‌آب زدند و می‌خواستند بیاشامند، اما سواران لگام‌ها را می‌کشیدند و بر آنان نهیب می‌زدند. گریگوری، عطشناک به‌آب می‌نگریست، نزدیک، اما دسترس ناپذیر؛ آب به‌نحوی تقریباً مقاومت ناپذیر او را به‌خود می‌خواند. چنانچه امکان داشت، از زین فرو می‌جست و بی‌آنکه لغت شود با رود و سوسه‌گر هم‌آغوش می‌شد تا پشت و سینه عرق‌آلودش از سردی آب بد لرزه درآید.

از سر بالائی آن سوی دهکده شهری دور دست را دیدند: خانه‌های مکعب شکل، ساختمانهای آجری، باغها، و مناره‌های کلیسا. افسر اسب را به‌نوک تپه تازاند و دوربینش را به‌چشم گذاشت فریاد زد: «آنجا هستند!» انگشتان دست چپش حرکاتی عصبی داشت.

استوار بر تارك آفتاب سوخته تپه‌راند و قزاقها به‌خط زنجیر به‌دنبال او، چشم دوختند. هیكل‌های ریزی را می‌دیدند که در شهر می‌لولند. اراپه‌ها، کوچه‌ها را سد کرده بودند؛ سواران چهار نعل درآمد و شد بودند. گریگوری با چشمان تنگ کرده، از زیر سایبان دست

خود، چشم دوخته بود و می توانست حتی رنگ خاکستری ناآشنای لباسهای نظامی را تشخیص دهد. نزدیک شهر خطوط گسترده قهوه‌مای رنگ سنگ‌های تازه‌کنده شده، و مردانی که در آن حوالی بودند، دیده می شدند.

پراخور با شگفتی گفت: «چقدر زیادند!»
دیگران، که همگی همین احساس را داشتند، خاموش بودند. گریگوری به تپشهای تند شونده قلب خود گوش می کرد و پی می برد احساسی که با دیدن این بیگانگان به او دست داده است، بکلی با آنچه در مقابله با «دشمن» در مانورها حس کرده بود، تفاوت دارد.
استوار شتابان قزاقها را از تپه پائین برد. ستوان بامداد در دفترچه عملیاتی اش یادداشت‌هایی کرد، و بعد گریگوری را احضار کرد:

— «مله‌خف!»

— «بله قربان!»

گریگوری پیاده شد و ترد افسر رفت. بعد از آن سواری طولانی پاهایش مثل سنگ بی حس شده بود. افسر کاغذ تا شده‌ای به دست او داد.

— «بهترین اسب را سوار شو و این کاغذ را به فرمانده هنگ برسان. چهارنعل!»
گریگوری کاغذ را در جیب بغل گذاشت و به سوی اسب خود برگشت و ضمن رفتن بند کلاهش را زیر چانه لغزاند.

افسر او را تا وقت سوار شدن نگاه کرد، سپس نظری به ساعت مچی خود انداخت.
هنگامی که گریگوری گزارش را به فرمانده هنگ رساند، هنگ به نزدیک دهکده کارالیافکا

رسیده بود.

سرهنگ پس از خواندن یادداشت، به آجودانش دستوری داد و او چهارنعل به طرف اسواران یکم رفت.

اسواران چهارم بدهکده سرازیر شد و با چنان سرعتی که گفتم در میدان مشق حرکت می کند، در مزارع اطراف ده گسترش یافت. ستوان سمیونف با افراد خود به بالا تاخت. اسبها برای راندن خرمگسها سر می جنبانند و دهانه‌ها مدام صدا می کردند. سروصدای اسواران یکم که از وسط دهکده عبور می کرد، در میان سکوت نیمروز طنینی سنگین داشت.

سروان پالکف نیکف با اسب شاهوار خود به صفوف پیشین رفت. لگام را محکم در پک دست جمع کرد و دست دیگر را به بند شمشیرش گرفت. گریگوری نفس در سینه حبس کرده منتظر فرمان بود. اسواران یکم در جناح چپ موضع می گرفت و طنین سم اسبها به گوش می رسید.
افسر شمشیر از نیام کشید؛ تیغه تیغ چون آذرخش درخشید.

— «اسواران!» شمشیر را به راست و سپس به چپ حرکت داد، و سرانجام در جلوی خود فرود آورد و آن را میان گوشهای اسب نگهداشت. گریگوری کوشید فرمان بعدی را حتمس بزنند. افسر نهیب زد:

— «نیزه‌فنگ! شمشیر کش! به حمله... پیش تاز!» و اسب خود را به تاخت در آورد.

زمین در زیر فشار هزار سم اسب به ناله در آمد. گریگوری، که در صفوف پیشاپیش بود، تازه نیزه خود را آماده کرده بود که اسبش با سیلان اسبهای دیگر با سرعت تمام به تاخت درآمد. پیش روی او افسر فرمانده در زمینه خاکستری رنگ کشتار روی اسب بالاپائین

می‌رفت. يك نوار شخم‌زده با سرعتی مقاومت ناپذیر به‌سوی او می‌تاخت. اسواران یکم فریاد پرطنین لرزه‌آوری سرداد و اسواران چهارم آن را گرفت. زمین در زیر شکمهای فرو رفته اسبها برمی‌جست. گریگوری از میان صفیری غران که در گوش داشت، صدای شلیک را از دور می‌شنید. اولین گلوله از فراز سرشان زوزه‌کشان گذشت و آب‌گینه مات آسمان را شکافت. گریگوری دسته داغ نیزه را چنان به‌پهلوی می‌فشرد که تهیگاهش به‌درد آمده و کف دستش عرق کرده بود. صفیر گلوله‌های پران او را مجبور می‌کرد که سرش را روی گردن مرطوب اسب بخواباند، و بوی نافذ عرق حیوان منخربش را سوراخ می‌کرد. گفتی که از پشت شیشه‌های بخار گرفته دوربین خط قهوه‌ای سنگرها و سربازان خاکستری پوش را که به‌شهر واپس می‌نشستند، می‌دید. مسلسل خستگرناپذیر گلوله‌های صفیر کش را چون بادبزی به روی قزاقها نکه می‌داشت؛ در پیش او و زیر پای اسبها گلوله‌ها غباری پشم مانند برمی‌خیزاند.

آن عضو بدن گریگوری که پیش از حمله خون را تندتر در رگهای او جاری می‌کرد، اکنون در درونش به‌سنگ مبدل شده بود؛ چیزی جز زنگ در گوشها و دردی در انگشتان پای چپ احساس نمی‌کرد. اندیشه‌اش، کرخ شده از ترس چون توده‌ای سنگین در سرش رسوب کرده بود.

ستوان سوم لیاخفسکی Iyakhovsky نخستین کسی بود که از اسب فرو افتاد. پراخور از روی او گذشت. گریگوری واپس نگاه کرد و جزئی از آنچه دید چنان در حافظه‌اش نقش بست که گفتی با الماس برشیشه حک شده است. اسب پراخور هنگامی که از روی ستوان به خاک افتاده می‌جست دندانهایش نمایان شد و سکندری خورد. پراخور از روی زین کنده شد و با سر سقوط کرد و در زیر سمهای اسبی که پشت سرش می‌تاخت له شد. گریگوری فریادی نشنید، اما از چهره پراخور با دهان مسخ شده و چشمان گوساله‌وارش که از حدقه بیرون زده بود، دریافت که می‌بایست نعرمای غیرانسانی برآورده باشد. عده‌ای دیگر، هم اسب و هم سوار، نگوئسار می‌شدند. گریگوری از پس پرده اشکی که باد به‌چشمش آورده بود، به‌جلو، بدتوده خاکستری و جوشان اتریشی‌هائی که از سنگرها می‌گریختند، چشم دوخته بود.

اسواران، که در صفوف منظم از دهکده خارج شده بود، اکنون پراکنده و تکه‌تکه بود. بیشتران، که گریگوری در میانشان بود، تقریباً به‌سنگرها رسیده بودند و دیگران از عقب در تلاش رسیدن بودند.

اتریشی بلند بالای سفید ابروئی، که کلاهش تا روی چشمانش پائین آمده بود، تقریباً سینه‌به‌سینه به‌گریگوری شلیک کرد. گرمای گلوله گونده او را سوزاند. گریگوری با نیزه حمله برد، و در همان حال با تمام نیرو لگام را کشید. ضربه به‌قدری شدید بود که نیزه تا نیمه در بدن اتریشی فرورفت. گریگوری نتوانست نیزه را به‌سرعت بیرون کشد. رعشه‌ای در دست خود حس کرد و اتریشی را دید که چنان به‌پشت خمیده است که فقط نوک چانه تراشیده‌اش دیده می‌شود، دسته نیزه را به‌چنگ گرفته و با ناخنهایش آن را می‌خراشید. گریگوری نیزه را انداخت و با انگشتان چنگ شده به‌جستجوی قبضه شمشیر برآمد.

اتریشی‌ها به‌خیابانهای شهر می‌گریختند و اسبان قزاقها از روی توده لباسهای متحدالشکل آنان عبور می‌کردند.

در نخستین لحظه، پس از رها کردن نیزه، گریگوری، بی‌دلیل، سر اسب را برگرداند و استوار را دید که با لبهای از هم گشوده و دندانهای نمایان، چهارنعل گذشت. گریگوری با

پهنای شمشیر به اسب زد؛ حیوان قوسی به گردن خود داد و سوارش را به خیابان برد. يك اتریشی پای نرده‌های باغی، بدون تفنگ، می‌دوید، تلوتلو می‌خورد و کلاهش را در دست می‌فشرده. گریگوری پس کله و یقه خیس فرنج او را می‌دید. برانگیخته از جنون آنی، به او رسید و شمشیر را بالای سر به گردش درآورد. اتریشی از کنار نرده‌ها از سمت چپ می‌دوید و دست گریگوری برای فرود آمدن فضای مناسب نداشت. اما روی زین خم شد، شمشیر را افقی گرفت و بر شقیقه سرباز فوخت. اتریشی بدون فریاد زدن دستش را روی زخم گذاشت و با پشت به نرده‌ها تکیه داد گریگوری از او گذشت، دور زد و به یورتمه بازگشت. چهره جارگوش وحشتزده اتریشی به میاهای چدن شده بود. دستهایش بر پهلو آویخته بود، و لبان خاکستری‌رنگش می‌لرزید. شمشیر شقیقه‌اش را شکافته و پوست و گوشت چون پارچه‌ای ارغوانی روی گونه‌اش آویخته بود. خون به روی لباسش جاری بود. چشمان گریگوری با دیدگان وحشتزده اتریشی تلاقی کرد. سرباز روی زانوهایش تا می‌شد و ناله‌ای خرخر مانند از حلقش برمی‌آمد. گریگوری چشمانش را تنگ کرد و شمشیر را فرود آورد. ضربت جمجمه اتریشی را دو نیم کرد. مرد دستها را از هم گشود و بر زمین غلتید و جمجمه شکافته‌اش محکم به سنگ خیابان اصابت کرد. با این صدا اسب گریگوری عقب رفت و سپس شیهه کشان او را به وسط خیابان برد.

شلیك گلوله در خیابانها کم شده بود. اسبی کف برده‌ان، قزاقی مرده را از تردیسك گریگوری می‌برد. يك پای مرده در رکاب گیر کرده بود و اسب جسد درهم شکسته را روی سنگفرش می‌کشید. گریگوری تنها نوار سرخ شلوار و فرنج سبزرنگ پاره‌پاره او را که روی سرش جمع شده بود، می‌دید.

گریگوری در سرسنگینی سرب حس می‌کرد. از اسب به زیر جست و سرش را به شدت تکان داد. قزاقان اسواران سوم به تاخت می‌گذشتند. سربازی زخمی را در پالتو پیچیده، می‌بردند. گروهی از اسیران اتریشی را پیاده می‌دواندند. اسیران به صورت گله‌ای خاکستری‌رنگ می‌دویدند، و پوتینهای میخ‌کوبشان به طرزی آندوهناك روی سنگفرش صدا می‌کرد. گریگوری آنان را به صورت لکه‌ای ژله‌ای به رنگ گل اخری می‌دید. لگام اسب را رها کرد و به سراغ سرباز اتریشی رفت، که خود، کشته بود. مرد، همانجا که ضربت خورده بود، پای نرده‌های خوش‌نقش‌ونگار آهنین افتاده و دست قهوماي چرکش، گفتمی به دریوزه دراز بود. گریگوری به صورت او نگاه کرد. به رغم سبیل آویخته و قیافه شکنجه دیده (از درد جسمانی بود یا گذشته دردناکش؟) و دهان مسخ شده‌اش، این چهره کم سال و کودکانه می‌نمود.

افسر ناشناس قزاقی که از وسط خیابان می‌گذشت، فریاد زد: «آهای، پسر!» گریگوری به بالا نگاه کرد و تلوتلوخوران به سمت اسبش رفت. گامهای سنگین و مردود بود، گفتمی که باری طاقت‌فرسا بر دوش می‌کشید. خوف و سرگشتگی روانش را درهم می‌شکست. رکاب را به دست گرفت، اما تا مدتی دراز نمی‌توانست پای سنگین خود را بلند کند و در آن بگذارد.

۶

نخستین قزاقان ذخیره تاتارتکی و روستاهای مجاور، دومین شب پس از عزیمت را در دهکده کوچکی گذراندند. افراد قسمت سفلی تاتارتکی از سربازان قسمت علیا مجزا شدند، بدین ترتیب، پیوتر ملهخف، آنیکوشکا، کریستونیا، استپان آستاخف، ایوان تامیلین و بقیه همگی در یک خانه منزل کردند. قزاقان پتوهاشان را در آشپزخانه و اتاق جلو گسترده، آخرین سیگار را کشیدند و خوابیدند. صاحبخانه، که پیرمردی بلند قامت و زهوار دررفته بود و در جنگ با ترکها شرکت کرده بود، با آنان به گفت و شنود نشست.

— «خوب، سربازها، پس شما به جنگ می‌روید؟»

— «آره، پدر بزرگ، جنگ.»

— «گمان کنم، این یکی هیچ شباهتی به جنگ ترکها نداشته باشد. الان اسلحه دیگری

آمده!»

تامیلین که معلوم نبود از چه کس عصبانی است، غرولندگمان گفت: «هیچ فرقی نمی‌کند. همان قدر حیوانی است. درست همان‌طور که آن دفعه آدم می‌کشتند، حالا هم می‌کشند.»

— «جوان، این حرف احمقانه است. این جنگ بکلی فرق می‌کند.»

کریستونیا با تنبلی خمیازه‌ای کشید و با ناخن ته‌سیگاری را از چوب‌سیگارش انداخت

و تأیید کرد:

— «حکماً فرق می‌کند.»

پیوتر ملهخف خمیازه کشید، روی دهان خود صلیبی رسم کرد، سرش را با پالتو پوشاند

و گفت: «یک خورده جنگ می‌کنیم.»

پیرمرد گفت: «بچه‌های من، چیزی می‌گویم جدی می‌گویم و حواستان را جمع کنید

که چه می‌گویم. این حرف را به خاطر بسپارید! اگر می‌خواهید از این کشتار جان بدر ببرید

و سالم برگردید، باید قانون انسانیت را رعایت کنید.»

استپان آستاخف، بی‌باورانه لبخندی زد و پرسید: «کدام قانون؟» از روزی که خبر جنگ

را شنیده بود، دوباره لبخند می‌زد. جنگ او را به خود می‌خواند، رنج و پریشانی همگانی، درد

و آشفته‌گی شخصی او را تسکین می‌داد.

— «این قانون: اموال دیگران را غصب نکنید. این، یکی — اگر از خدا می‌ترسید،

به هیچ زنی دست ندرازی نکنید. این دومی. از این گذشته باید بعضی دعاها را بلد باشید.»

قزاقها نشستند و یکبار به حرف درآمدند:

— «اگر عرضه داشته باشیم مال خودمان را ننگه می‌داریم!»

— «چرا نباید به هیچ زنی دست نزنیم؟ مجبورش نمی‌کنیم، اما اگر خودش دلش بخواهد؟»

— «بدون زن گذراندن مشکل است.»

— «شرط ببند!»

— «دعا دیگر برای چه؟»

پیرمرد با چهره‌ای عبوس به آنان چشم دوخت و پاسخ داد:

— «به هیچ زنی نباید دست بزنی. هرگز! اگر نتوانید جلو خودتان را بگیرید، یا کشته

می‌شوید یا زخمی، بعداً افسوس خواهید خورد، ولی آن وقت دیگر خیلی دیر شده است. دعا را من یادتان می‌دهم. من در معرکه جنگ ترکیه بودم و مرگ همیشه از مژگام بمن تردیدتر بود، اما به علت تأثیر این دعاها زنده ماندم.»

پیرمرد به اتاقی دیگر رفت، زیر شمایل جستجو کرد و یک برگ کاغذ مچاله شده و پوسیده با خود آورد و دستور داد:

— «حالا بلند شوید و بنویسید! فردا پیش از خروسخوان باید بیدار شوید، مگر نه؟»
کاغذ را روی میز پهن کرد و بیرون رفت. آنیکوشکا نخستین کسی بود که برخاست؛ سایدهائی که چراغ سوسوزن می‌افکند، روی صورت نرم و زنانه‌اش بازی می‌کرد. همه جز استپان به نوشتن دعاها پرداختند. آنیکوشکا کاغذش را لوله کرد و به نخ خاجی که به گردن داشت، محکم بست. استپان او را هو کرد:

— «برای شپشها جای خوبی درست کردی، نخ صلیب کافی نبود؟»
پیرمرد به تندى کلام او را قطع کرد: «جوان، اگر خودت عقیده‌نداری، دهنّت را ببند! به پروپای دیگران نپیچ و بهایمان مردم نخند. گناه است.»
استپان نیشخند زد، اما سکوت کرد.

دعاهائی که قزاقان رو نویسی کردند، سه فقره بود و هر کس می‌توانست یکی را به‌میل خود انتخاب کند.

دعای ضد اسلحه

خداوند ما را متبرک کند. بالای کوه سنگ‌نیزی شبهه اسب قرار دارد. همانگونه که آب وارد سنگ نمیشود، به‌همان اندازه، گلوله و پیکان، در بدن من، بنده خدا، و دوستان من و اسبم، رخنه نکند. همانگونه که پتک از سندان برمی‌جهد به‌همان اندازه گلوله از تن من برجهد. به‌همانگونه که سنگ آسیاب می‌گردد، تیرها بچرخد و بر من اصابت نکند. همانگونه که خورشید و ماه فروزان است، من، بنده خدا، نیرومند باشم. در پشت این کوه باره‌ای است، من این دژ را قفل خواهم کرد و کلیدش را به‌دريا خواهم افکند. آن را در زیر سنگ‌سفید آلتور Altor نام خواهم نهاد تا نه ساحر و جادوگرش ببینند و نه راهب و راهبه همان‌گونه که آب از محیط جاری نمی‌شود و دانه‌های زرد شن به‌شمارش در نمی‌آید، من، بنده خدا، آسیب نپذیرم. به‌نام ابوابن و روح‌القدس. آمین.

دعای رزم

اقیانوسی عظیم است و در این اقیانوس عظیم، آلتور، سنگ سفید. بر آن سنگ، مردی است از سنگ با بیکری قدرتمند. من، بنده خدا، و رفیقانم را از شرق تا غرب، از زمین تا آسمان، با سنگ بیوشان مرا از تیغ و شمشیر نیز حفظ بفرما! از تیغه بولادین و زوین؛ از خنجر آبداده و آب نداده؛ از کارد و تبر، و از آتش توپ، از گلوله‌های سربی و سلاحهای قتاله؛ از همه تیرها که پر عقاب، قو، غاز، کلنگ و کلاغ بر آن بستانند، از همه جنگها با ترکان، کریمه‌ایها، اتریشی‌ها، تاتارها، لیتوانیائیها، آلمانها و کالاولشها. ای بدران مقدس و ای قدرتهای آسمانی، من، بنده خدا، را حفظ بفرمائید. آمین.

دعای زمان حمله

ای فرمانروای قدر قدرت، ای مادر مقدس خدا و خداوندگار ما عیسی مسیح. خداوند، ندهات را که به‌نرد می‌رود و رفیقانی را که هم‌رزم منند، متبرک فرما. آنان را در ابر بیوشان و با دیوار آسمانی سنگی محافظت فرما. ای دمتری قدیس سالونیکی، از من، بنده خدا، و دوستانم، از چهار جهت، دفاع کن تا اشرار

برما گلوله نبارند، با زوبین سوراخمان نکنند، با تبرزین سرمان را نشکافند، با گرز نکوبندمان، با تبر به خاکه‌ان نیفکنند، با گارد تهیگامان را ندرند، نه‌زدان، نه تیره‌پوستان، نه سیاهان، نه‌جوان، و نه‌پیر، نه کافر، نه شعبده‌باز، نه جادوگر. اکنون هم رویا روی من است، این بنده خدا، این یتیم و محکوم. در بحر، در اقیانوس، در جزیره بویان آهنی است؛ بر این میله آهنین مردی از جنس آهن ایستاده است، و او بر آن آهن و پولاد، سرب، روی و هرگونه گلوله حکم می‌کند: «برو، ای آهن، به سوی مادرت زمین و دور شو از من، بنده خدا و دوستان و اسب من. وای تیر چوبینه توبه‌جنگل وای پر بهادر پرنده‌ات وای چسب به‌ماهی بازگرد.» با سیری زرین مرا از پولاد و گلوله، واز آتش توپ واز نیش چاقو در امان بدار. تن من محکمتر از جوشن باد. آمین.

قزاقها این دعاها را در زیر حامدها پنهان کردند، آنها را به شمایل‌های کوچکی بستند که مادرانشان بدان وسیله متبرکشان ساخته بودند، و به‌بسته‌های کوچکی از خاک زادگاهشان گرم زدند. اما مرگ به‌یکسان بر آنان گذشت، چه کسانی که دعا داشتند و چه آنان که نداشتند. پیکرشان در آوردگاههای گالیسیا Galicia وپروس شرقی، در کارپات ورومانی، در هر کجا که شعله‌های سرخ جنگ زبانه می‌کشید، و سم اسبان قزاقان بر آن نقش بسته بود، پوسید.

۷

معمولا قزاقان استانیتهای دن علیا، از جمله ویدشسکایا، به هنگهای یازدهم و دوازدهم قزاق و گارد جاویدان آتامان، اعزام می‌شدند. اما به‌دلایل نامعلوم بخشی از مشمولان ۱۹۱۴ به‌هنگ سوم قزاق فرستاده شدند که عمدتاً متشکل از قزاقان اوست مدودیتسکایا بود. میتکا - کارشونف از جمله اینان بود.

هنگ سوم قزاق همراه برخی از یگانهای لشکر سوم سوار در ویلنو مستقر شده بود. در یکی از روزهای ماه ژوئن اسوارانهای گوناگون از شهر خارج شدند تا در مناطق بیرون شهر منزل کنند.

روزی ملال‌انگیز و گرم بود. ابرهای پاره‌پاره در آسمان به‌هم پیوستند و خورشید را نهفتند. هنگ به‌ستون راه‌پیمائی حرکت می‌کرد. پرچم هنگ بالای سر ستون در اهتزاز بود و افسران که کلاههای سبک تابستانه و لباسهای متحدالشکل نازک پوشیده بودند دستجمعی در انتهای ستون می‌رفتند و دود سیگار چون ابر بر فراز سرشان متصاعد می‌شد.

در دو طرف جاده روستائیان و زنانشان که جامه‌های رنگارنگ به‌تن داشتند و علف می‌چیدند، ستونهای قزاقان را تماشا می‌کردند. اسبها در گرما عرق می‌کردند و کفی زردرنگ در کشاله‌هاشان جمع می‌شد و نسیم ملایمی که از جنوب شرقی می‌وزید، نه‌تنها خنک‌کننده نبود، بلکه گرمای نمناک را شدت می‌داد.

نیمی از راه طی شده بود و با دهکده‌ای کوچک فاصله‌ای چندان نداشتند که کره اسبی یکساله از پشت چیری بدبورتمه درآمد و با دیدن انبوه اسبها، شیهه‌کشان جلو اسواران پنجم رسید. دم گریک‌دانش را از یک سو تکان می‌داد و سمهای شکیلیش روی علف لگدکوب شده خاک می‌پراکند. به‌میان دسته اول خرامید و احمقانه پوزمایش را به‌زیر کشاله نریان استوار

فرو برد. تریان جنبید اما بر کره رحم آورد و لگد نپراند. استوار شلاقش را تکان داد و فریاد زد: «برو کنار، دیوانه!» اما کره آنچنان دوستانه و ملوس می نمود که دیگر قزاقان خندیدند. آنگاه حادثه ای نامنتظر روی داد. کره اسب بی پروا به میان سواران زد و جوخه از هم شکافت و شکل بندی منظمش را از دست داد. اسبها به جنب و جوش افتاده و سرکشی می کردند. کره که میان اسبها گیر افتاده بود، می کوشید اسب پهلوانی را گاز بگیرد.

فرمانده اسواران بتاخت تردید شد:

— «آنجا چه خبر شده؟»

اسبها خرناس می کشیدند و به کره تهی مغز چپ چپ نگاه می انداختند و قزاقان خنده بر لب سعی داشتند با شلاق بیرونش برانند. دسته بکلی آشفته شده بود و به دسته هائی که از عقب می رسیدند، فشرده می شد، و فرمانده غضبناک از انتهای ستون می تاخت.

فرمانده اسواران که اسبش را در آن میان انداخته بود، فریاد زد: «چه خبر است؟»

— «یک کره اسب...»

— «آمده وسط ما...»

— «نمی شود از سرش خلاص شد، ناکس!»

— «با شلاق بزنید، نازش نکنید!»

قزاقها که گوسفندوار نیشان باز بود می کوشیدند مرکبهای برانگیخته خود را آرام

کنند.

— «استوار! فرمانده دسته، این چه بلبشویی است؟ دسته تان را مرتب کنید! هیچ وقت

چنین چیزی نشنیده بودم!»

فرمانده اسواران خود را از معرکه بیرون انداخت و پاهای اسبش به چاله ای در کنار جاده لغزید. فرمانده مهمیز زد و اسب به روی پشته ای پر از قازیاقی و بابونه زرد خیز برداشت. گروه افسران در فاصله دور ایستاده بود. سرهنگ دوم سرش را عقب برده و از قمقه ای می نوشید و دستش با محبتی پدرانیه روی قاچ زین بود.

استوار دسته را تقسیم کرد و دشنام گویان کره اسب را از جاده بیرون راند. دسته مجدداً بهم پیوست. یکصد و پنجاه جفت چشم استوار را تماشا می کرد که روی رکاب ایستاده بود و کره را دنبال می کرد. اما کره می ایستاد و خود را به تریان غول آسای استوار می مالید، سپس به تاخت دور می شد، به نحوی که استوار نمی توانست شلاق را بر او فرود آورد، ضربه ها فقط به دم بوته وار حیوان می خورد و لحظه ای بعد، دم کره گستاخانه در باد تکان می خورد.

همه افراد اسواران می خندیدند، حتی افسران. حتی چهره عبوس سروان چینی خورد که به لبخند شباقت داشت. میتکا کارشوف در ردیف سوم دسته پیشین با میخائیل ایوانکف Mikhail Ivankov و کوزما کروچکف Kozma Kruchkov هر دو از اهالی استانیتهای دن، در کنار هم اسب می راندند. ایوانکف با شانه ها و صورت پهن، خاموش بود، و کروچکف، که اندکی آبله رو، و معروف به «شتر» بود، مدام از میتکا ایراد می گرفت. کروچکف قزاقی «قدیمی» بود، یعنی قزاقی که آخرین سال خدمتش را می گذراند و طبق مقررات نامدون هنگ، به اتفاق سایر قزاقهای «قدیمی» حق داشت جوانها را آزار و به آنها دستور دهد و به خاطر

هرخلاف کوچکی آنها را با کمر بند بزند. قاعدهٔ تنبیه يك قزاق مشمول ۱۹۱۳ سیزده ضربهٔ «کمر بند» و برای مشمول ۱۹۱۴، چهارده ضربه بود. گروهبانان و افسران با استدلال به این که این روش قزاقان را نه تنها وادار به احترام بهما فوق می کند، بلکه احترام به بزرگترها را نیز تقویت می کند، از آن حمایت می کردند. کروچکف که به تازگی سرجوخه شده بود، چون پرنده ای روی زین قوز کرده بود؛ به ابر پاره پارهٔ خاکستری رنگی می نگریست و با تقلید لهجهٔ فرماندهٔ اسواران، سروان پاپف Popov از میتکا می پرسید:

— «اه... کارشونف، بگو ووو ببینم، فررررمانده اسوارنمان را چطور صددا می کنیم؟»
میتکا، که به سبب سرکشی و نافرمانی، بارها طعم کمر بند را چشیده بود، قیافه ای احترام آمیز گرفت.

— «سروان پاپف، سرجوخه!»

— «منظورم این نبود. بگو ببینم، ما قزاقها، بین خودمان او را چطور اسم می بریم.»
ایوانکف چشمک هشدار دهنده ای به میتکا زد و نیشش باز شد. میتکا نگاه کرد و کاپیتان را در پشت سر دید.

— «زودباش، جواب بده!»

— «سروان پاپف صدایش می کنند، سرجوخه!»

— «چهارده ضربه طلبت، حرامزاده!»

— «نمی دانم، سرجوخه!»

کروچکف با صدائی عادی گفت: «وقتی اردو زدیم، با کمر بند پوستت را می کنم. جواب سؤال را بده!»

— «نمی دانی اسمش را چه گذاشته ایم موش خرما؟»

میتکا صدای ضعیف سم اسب سروان را از پشت سر شنید و ساکت ماند.
کروچکف با غیظ ابرو درهم کشید.

در صفوف عقب کرکر خنده برخاست. کروچکف بدون آنکه بداند قزاقها به چه می خندند و به تصور اینکه به او می خندند، نهیب زد:

— «مواظب باش، کارشونف! وقتی اردو زدیم پنجاه ضربهٔ حسابی به تو می زنم!»

میتکا شانه بالا انداخت و به حالت تسلیم و رضا گفت:

— «سیاه سوخته.»

— «درست گفתי خودش است.»

از پشت سر صدائی آمد: «کروچکف!»

سرجوخه کروچکف، قزاق «قدیمی» روی زین تکان خورد و خبردار نشست.

سروان به محاذات کروچکف راند و تشر زد: «بی شرف، این دیگر چه بازی است؟ به این قزاقهای جوان چه درسی می دهی؟»

کروچکف پلک می زد. رنگش ارغوانی شده بود. از صفوف عقب صدای خنده می آمد.

سروان ناخن دراز و نوک تیز انگشت کوچکش را زیر بینی کروچکف گرفت. «پارسال

به کی درس عبرت دادم؟ دیگر هیچ وقت این حرف را نشنوم، خرفهم شد؟»

— «بله، قربان.»

- سروان برگشت و اسواران به راه افتاد.
 کروچکف حمایلش را صاف کرد و به هیکل دور شونده سروان نگاه انداخت. نیزماش را
 صاف نگهداشت و با بهت و حیرت سر تکان داد:
 - «این بو قلمون از کجا سرو کله اش پیدا شد؟» ایوانکف که از فرط خنده عرقش در آمده
 بود، به او گفت:
 - «پشت سرمان می آمد. همه حرفها را می شنید. حتماً حدس زده که تو راجع به چه
 حرف می زنی.»
 - «کله خر، باید بهمن چشمکی می زدی.»
 - «راستی؟»
 - «فکر می کنی لازم نبود، ها؟ چهارده ضربه!»
 هنگ، پس از رسیدن به مقصد، به صورت اسواران در میان املاک آن ناحیه تقسیم شد.
 روزها قزاقان برای مالکان یونجه و علوفه می چیدند و شبها اسبهاشان را در مزارعی که برایشان
 در نظر گرفته شده بود، برای چرا یله می کردند و خود به بازی ورق یا قصه گوئی در کنار آتش
 سرگرم می شدند. اسواران ششم در ملک وسیع یک مالک لهستانی اتراق کرده بود. افسران در
 خانه اقامت داشتند، ورق بازی می کردند، باده می نوشیدند و دختر مباشر را دید می زدند؛ قزاقان
 دو ورست دورتر از خانه چادر زده بودند. هر روز مباشر با درشکه ای به اردوگاه آنان می رفت.
 ابن حضرت آقای چاق و چله و محترم از درشکه پیاده نمی شد و مدام کلاه سفید لبه شفافش را
 برای قزاقها تکان می داد.
 قزاقها او را صدا می زدند: «قربان، بفرمائید، با ما علف درو کنید؛ یک خورده پیه بدنتان
 را آب می کنند.» مباشر با تفرعن لبخند می زد، سرطاشش را با دستمال پاک می کرد و با استوار
 می رفت تا قسمت بعدی علوفه ای را که باید درو می شد، به او نشان دهد.
 هنگام ظهر آشپزخانه صحرائی می رسید. قزاقها دست و رو می شستند و برای گرفتن
 غذا می رفتند.
 غذا را در سکوت می خوردند، اما در طول مدت استراحت بعد از ناهار، تلافی این سکوت
 را با حرف زدن در می آوردند.
 - «علفهای اینجا، گندیده است. این کجا و علف استپ کجا.»
 - «در محل ما درو تمام شده و به خانه برگشته اند.»
 - «ما هم به زودی تمام می کنیم. دیروز ماه نو درآمد، باران خواهد آمد.»
 - «این یارو لهستانی هم از آن گداهاست. برای اینهمه زحمت یک بطر مشروب به ما نداد.»
 - «هو - هوا جانش را بگیر، مالش را بگیر.»
 - «ببینید، بچه ها مگر نشنیده اید؟ هر که مالش بیش، حرصش بیشتر، ها؟»
 - «این را از تزار پیرس.»
 - «کی دختر ارباب را دید،؟»
 - «چطور مگر؟»
 - «نشمه بغل پر کنی است!»
 - «آخیش....»

- «راست و دروغش را نمیدانم، ولی می‌گویند، از خاندان سلطنت خواستگار دارد.»
- «لقمه چرب و نرمی مثل او از گلوی فقیر بیچاره‌ها پائین نمی‌رود. درست است؟»
- «بچه‌ها، شنیدم که به زودی امپراتور برای بازدید می‌آید.»
- «گفته بودم که، گربه وقتی بیکار می‌شود، با...»
- «درش را بگذار، تاراس!»
- «پسر، يك يك به ما می‌دهی؟»
- «تو ناکس بی‌حیا دستت از گدای دم‌کلیسا هم درازتر است.»
- «نگاه کنید، بچه‌ها، وضع فدوت روبه‌راه است.»
- «آن‌قدر کشیده که تمامش خاکستر شده.»
- «خوب نگاه کن، پسر، مثل زنها يك تکه آتش است.»
- دور خوابیدند و به کشیدن سیگار و چپق مشغول شدند. پشته‌های برهنه‌شان در آفتاب می‌سوخت. در گوشه‌ای از مزرعه در حدود پنج قراق «قدیمی» يك سرباز جدید را سؤال پیچ کرده بودند:
- «تو اهل کجائی؟»
- «یه‌لانسکایا Yelanskaya.»
- «از معدن نمک، ها؟»
- «بله، سر جوخه.»
- «آنجا نمک را چه جوری حمل می‌کنند؟»
- کمی دورتر، کروچکف روی جل‌اسبی دراز کشیده بود و از بیکاری سیبل کم‌پشتش را دور انگشت می‌پیچید.
- «با اسب.»
- «دیگر با چه؟»
- «با ورزو، سر جوخه.»
- «ماهی را از کریمه چطور می‌آورند؟ بین، يك جور ورزو هست که پشتش قوز دارد، خار می‌خورد. اسمش چیست؟»
- «شتر.»
- «ها - ها - ها!»
- کروچکف با تنبلی بلند شد و به طرف سرباز خطاکار رفت، شانه‌های شتروارش خمیده و گردن سبزه‌مایل به زعفرانی‌اش را با سیب آدم بزرگش، دراز کرده بود. کمر بندش را درآورد و دستور داد: «دولا شوا!»
- در آن غروب داغ ماه ژوئن قراقان گردآتش می‌خواندند:
- قراقی به سرزمینی دور دست، رفت،
بر اسب خودنشت و از دشت گذشت؛

۱: چنانچه خواننده ارجمند به یاد داشته باشند، همقطاران کروچکف به او لقب «شتر» داده بودند. دلیل برآفتن او از سرباز جدید، همین است. م